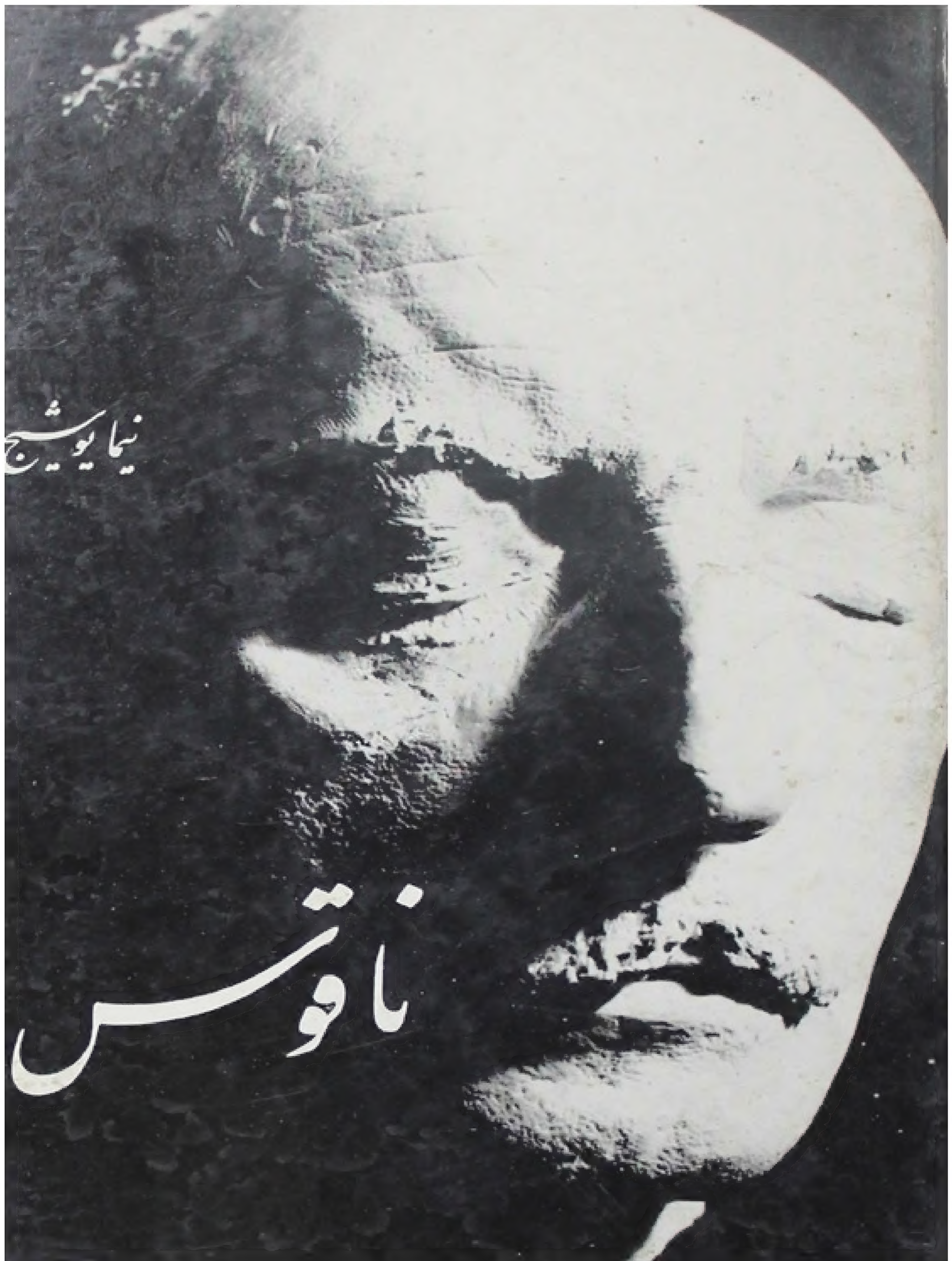

نیما یوشیج
ناقوس

ناقوس

نیما یوشیج



انتشارات مروارید

این‌کتاب در چاپخانهٔ بیست و پنجم شهریور (شرکت سهامی افست) به طبع رسید

انتشارات مروارید

چاپ اول ، ۱۳۴۶
انتشارات مروارید و خانهٔ کتاب
تهران، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه ، شمارهٔ ۱۹۴

این کتاب درچاپخانهٔ بیست و پنجم شهریور (شرکت سهامی افست) به طبع رسید
تهران، ایران

فهرست

بانگ بلند دلکش ناقوس
در خلوت سحر،
بشکافته‌ست خرمن خاکستر هوا
وز راه هرشکافته با زخمه‌های خود
دیوارهای سرد سحر را
هر لحظه می درد .

مانند مرغ ابر
کاندر فضای خامش مردابهای دور
آزاد می‌پرد ؛
او می‌پرد به‌هردم با نکته‌ای که در
طنین او بجاست،
پیچیده با طنینش در نکته‌ی دگر
کز آن طنین بپاست .

دینگ دانگ... چه صداست
ناقوس!
کی مرده؟ کی بجاست ؟
بس وقت شد چوسایه که بر آب
وز او هزار حادثه بگسست
وین خفته بر نکرد سر از خواب .
لیکن کنون بگو که چه افتاد
کز خفتگان یکی نه بخواب است ؟
بازارهای گرم مسلمان

آیا شده ست سرد ؟
یا کومه‌ی محقر دهقان
گشته‌ست پر ز درد ؟
یا از فراز قصرش با خون ما عجین
فربه تنی فتاده جهانخواره برزمین ؟
بام و سرای گرجی آیا
شد طعمه‌ی زبانه ی آتش ؟
یا سوی شهر ما
دارد گذار دشمن سرکش؟
یا زین شب محیل
(کز اوست هول
گریان به‌راه رفته شتابان)
صبحی‌ست خنده بسته به‌لب ؟ ــ یا شبی‌ست کاوست
رو در گریز از در صبحی
در راه این دراز بیابان ؟

دینگ دانگ ... چه خبر ؟

کی می کند گذر ؟
از شمع کاو بسوخت به دهلیز
آیا کدام مرد حرامی
گشته‌ست بهره‌ور ؟
حرف از کدام سوگ و کدامین عروسی‌است ؟
ناقوس !
کی شاد مانده، که مأیوس ؟

ناقوس دلنواز
جا برده گرم در دل سرد سحر به ناز
آوای او به‌هر طرفی راه می‌برد
سوی هر آن فراز که دانی ،
اندر هر آن نشیب که خوانی ،
در رخنه‌های تیره ی ویرانه های ما ،
درچشمه‌های روشنی خانه‌های ما ،
در هر کجا که مرده به‌داغی‌ست،
یا دل فسرده مانده چراغی‌ست ،

تأثیر می کند.
او روز و روزگار بهی را
(گمگشته در سرشت شبی سرد)
تفسیر می کند .
وز هر رگش ز هوش برفته
هر نغمه کان بدر آید،
با لذت از زمانی شادی پرورد
آن نغمه می سراید .
او با نوای گرمش دارد
حرفی که می‌دهد همه‌را با همه نشان .
تا با هم آورد
دل های خسته‌را ،
دل برده است از همه مردم کشان کشان.
او در نهاد آنان
جان می دمد به قوت جان نوای خود؛
تا بی خبر ننمایند ،
بر یأس بی ثمر نفزایند ،
در تارو پود بافته ی خلق می‌دود .

با هر نوای نغزش رازی نهفته را
تعبیر می کند،
از هر نواش
این نکته گشته فاش
کاین کهنه دستگاه
تغییر می کند.

دینگ دانگ ... دمبدم
راهی به زندگی ست
از مطلع وجود
تا مطرح عدم
گر زانکه‌همچو آتش خندد موافقی،
ور زانکه گور سرد نماید معاندی ــ
از نطفه ی بپا شده ره‌باز می‌شود،
از او حکایت دگر آغاز می‌شود.
از او به‌لغزش است جدار سبك نهاد
از او به گردش است همه چیز.

این کارخانه ی کهن از اوست
در رتق و فتق جلوه گری های بیمرش.
نادان به دل کسی
کاین‌نکته از ندانی او نیست باورش .

دینگ دانگ... بی گمان
نادان تر آن کسان
کافسونشان نهاده بهمپای کاروان !
از بیم ، تیغ دشمن را تیز می کنند ،
وینگونه زان پلیدان پرهیز می کنند.
آنان به تنگنای شب سرد گورشان ،
(کان را به دست‌های خود آباد کرده‌اند)
بیهوده سوخته ،
چشم امید آنان
بر سهو دوخته ،
با مرگ ساخته ،
سود خود و کسان دگر را

در کار باخته .
بر باد می‌دهند
آنان زجا که باد در آید
همپای گاه و گاه نه همپا ،
فکر خودند آنان
تا کامشان ز کار بر آید .

آنان به‌روی دوست نموده ،
یار موافق‌اند و به تحقیق :
خصم منافقی که در این راه
زحمت به‌زحمتی بفزوده .

در عالم بپا شده‌ی زندگان ولیك
باشد خبر دگر،
ازهر خبر که‌آید ، زاید دگر خبر.
افزاید آنچه درخط چو طلسمش ،
در ریشه ی خطوط منظم ،

امروز خواندنی ست .
وین حرف‌ها از او
در چشم گوش ها
در گوش چشم‌ها
فردا شنیدنی ست.

دینگ دانگ! دینگ دانگ !
بر جانب فلك بشد این نوشکفته بانگ
وز معبر نهان ، همه آورد این خبر:
گوش از پی نواش
بگشای خوب‌تر .
طرح افکنیده است
رقص نوای او
از روز کان می‌آید ،
وز روز کان می‌آید
تردید می کند کم
امیّد می‌فزاید

او با سریر خاک،
پیوند بسته است
او با مفاصل خاک فریب‌ناک.

او با نوای خود
بسیارها نهفته به‌بر دارد
در هر نهفته‌اش
بسیارها نگفته. بجان باش
جویای آن نهفت که گشته‌ست.
در عالم بپا شدگان باش:
بسیارها نموده هر آیین
با خلق ره بخیر و سلامت
بسیارها گشوده سخن‌ها
مانند سحر هوش ربایی
تا پرده بر کشد ز معما
درهیچ آفریده در این ره
در تا گرفته حرفی اما
و کارگاه گناهان
بازاست همچنان

وهر کسی به پرده که دیگر
دیگر تر است از پس پرده
وز حرف ها نه کاستی آور
در کار این گناه، نه در خلق
کاینگونه بس گناه بیاورده .
اینك کدام راه نماید
تا در به‌روی خیر گشاید؟

دینگ دانگ !... شد ز یاد
نقشی که دستی از پی خیر و سلامتی
بر پرده می نهاد .

راهی که در سپرد
آن کاروان جود
بگسیخت تارو پود .
وینك گشوده است معما
با چشم ها
با هوش های سر کش، اما

تا آدمی زدل نزداید
زنگ خیال پوچ ؛
شایسته ی نیاز نگردد.

هیهات ! هیچ در به رخ ما
بیهوده باز نگردد .
بی کوششی که شاید و چاره گری که هست،
مرغ اسیر نرهد از بند .
بدجوی را که کار فریب است،
دست از بدی ندارد واز پند.

دینگ دانگ !... در مسیر بیابان ؛
در گورهای چشم ،
با آن نگاه ها همه مرده ؛
در حبسگاه ها که ز شب جسته‌اند رنگ

با خفتگان لخت و فسرده ؛

در خانه‌های زیر زمینی (که داستان
با مرگ می کند نفس خواب رفتگان) ؛
در گیر وداز معرکه ی عاجز و قوی ؛
در رهگذار شهوت زشت پلید ها ؛
در رخنه های خلوت و متروك (کاندران
آیین دستبرد می آموزد
فقر شکسته روی) ؛
در خوابهای شیطنتی که جهانخوران
چون مردگان به گور ،
با آن گرفته خوی ؛

در هر کجا که بی حاصل ،
برجاست حاصلی
یا سوخته بمانده
بی جا شده دلی ،
وافتاده یا بشانه ی زخمش فتاده ای ؛
او (آن نوای مژده رسان) جای می برد ،

او چاره می‌فروشد
شور از برای رستن مخلوق می‌خرد.
وز بانگ دمبدم او
هشیار می‌شوند.
بیدار می‌شوند،
با خواب رفتگان.
از جای می‌جهند،
آن مردگان مرگ.

بارید خواهد از دم این ابر پر کشش
(کز آه های ماست)
باران روشنی
مانندهٔ تگرگ.
و قصه های جانشکر غم
خواهد شدن بدل
با قصه های خشم.
و می رسد زمانی کاندر سرای هول
آتش بپای گردد و در گیرد؛

این زخمدار معرکه را دستی آهنین
با لرزه‌ی محبت بر گیرد :
و کشت های سوخته آن‌روز
خواهد شدن چنان
بیدار گلستان ؛
و راه منزلی
که کاروان نسل طلب راست آرزوی،
در جایگاه چشم کسان خواهد بود ؛
و آتشی که گرمی از آن می‌جوید
سرما زده تنی ،
در دستگاه چشم نهان خواهد بود.

دینگ دانگ !... شد به در
این بانگ دلنواز ،
از خانه‌ی سحر ؛
خاموش تا کند
قندیل ها به‌خلوت غمخانه‌های مرگ .

شد این ندا بلند
تا ریشه‌ی گزند
لرزد ز هول آن .
گنداب تن به گنده فکنده
دل وا رهاند و بشکافد .
در کاروان خسته ازین پس
آن حیله ساز، از پی سودش،
افسانه ی فریب نبافد .

شد این ندا عمیق
وز هرجدار شهر،
برخاست : « ای رفیق !
همسایه تا کند
روشن اجاق سرد ،
خون دگر بجوشد تا در عروق او
کاویختش به‌درد ،
تا لب تواند او
برنعش های مانده‌ی آن نقش ها که بود

در خنده باز کرد. »

دینگ دانگ! ... یکسره
از میمنه ،
تا میسره ،
آن بافته گسیخت.
واهریمن پلید
افسون بر آب ریخت.
هرصورتش نگارین
با باد شد ،
با خاك شد عجین .
برچیده گشت ،
آمد نگون .
وزهم گسست ،
شالوده ی فسانه ی دیرین.
الفاظ ناموافق ،
معنیّ نامساعد آیین ،

عیبی (که بودشان
در چشم ها هنر) ،
سودی (که کردشان
همخانه ی ضرر) ،
منسوخ شد
منکوب ماند
مردود رفت
بادی، که بود از آن
مرده چراغ خلق ؛
راهی، کز آن برفت
غارت به‌باغ خلق .

دینگ دانگ !.. در شتاب
در هر درنگ که باید ،
بسیار مژده هاست .
از این لطیف دم
بیهوده آن سحرخوان ناقوس

در التهاب سوز نهان نیست .
با داستان او
جز خیر از برای کسان نیست.
او با لطیفه ی خبر صبح خند خود
(کز آن هزار نقش گشوده
وز خون ما ــ سیاه ــ گرفته ست رنگ) .
براین صحیفه خط دگرسان
تحریر می کند.
وین حرف ز ارغنون نوایش
تقریر می کند :
ــ « در کارگاه خود به سر شوق آن نگار
زنجیرهای بافته ز آهن
تعمیر می کند . »

آورده است صفا نرم
و انگیخته به کامش تدبیر
(زانسان که ذره‌یی نه به‌کارش

آید شکستی و تقصیر)
همپای با حریف زمان اوست .
نقدینه ی امید کسان را
(چندین به قید مانده ومنکوب)
در گیرودار عمر ضمان اوست .

چابك نگاه او
با گشت همسفر
در نقطه‌های پرحرکت می‌دهد درنگ ،
در هر درنگ تنبلی آموز
می‌آورد
سودای تاختن ،
از بد گریختن
با خوب ساختن.

او در فریب‌خانه که ما راست ،
تصویرها گشاد خواهد؛
آنگاه برابر شیطان
زنجیرها نهاد خواهد؛

میزان برای زیستن (آنگونه‌کان سزد)
خواهد به دست کرد.
پوشیده هر نوایش گوید: ـ «باید
فکری برای آنچه نه برجای هست کرد.»

دینگ دانگ ... در مراقبه‌ی زندگی که هست
اینست ره به روز رهایی
با او کلید صبح نمایان.
از او شب سیاه به‌پایان.
وین است یك محاسبه‌ی در خور حیات
با دستکار روز عمل گشته همعنان؛
از دستگاه دید جوانی گرفته جان.
بی‌هیچ ریب، آنچه که ناقوس
تفسیر می‌کند، همه حرف شنیدنی‌ست:

«دوران عمر زود گذر، ارزشیش نیست؛
در خیر از برای کسان
گر بارور نباشد،

سود هزار تن‌را
اندر زیان کار تنی چند،
خواهان اگر نباشد.»

دینگ دانگ... این چنین
ناقوس با نواش درانداخته طنین .
از گوشه‌جای جیب‌سحر، صبح تازه‌را
می‌آوردخبر.
و او مژده‌ی جهان دگر را
تصویر می‌کند .
با هر نوای خود
جوید به ره (چو جوید باتو)
وین نکته‌ی نهفته گوید باتو :

ــ « درکارگاه خود به سر شوق آن نگار
زنجیرهای بافته زآهن
تعمیر می‌کند ! ».

بهمن ماه ۱۳۲۳

ناروایی بەراه

شب به تشویش در گشاده . در او
نارواییِ به راه می‌پاید.

مثل این است
کز نهانگه نشان کینه که هست،
سنگ هردم به سنگ می‌ساید.

هیچکس نیست بره و «امرود»
سرد استاده . بید می‌لرزد.
مرگ آماده گوش او بر در،
و آن سیه‌کار کینه می‌ورزد.

بچه‌های گرسنه با تن لخت
زیر طاق شکسته، مانده‌ی خواب
باد ، لنگ ایستاده است بپا
ناله سر کرده‌است گردش آب.

مثل این است ــ از وداع خموش ــ
چند زن سر نهاده‌اند بهم
هر چه بشکسته، هرچه پاشیده‌ست
روی خاکستری نشانه‌ی غم .

راه مانده‌ی رگی در پوست ،
تن بپوشیده و گریزان است.
جا که غمگین چراغ می‌سوزد ،

پلك چشمی سرشك ریزان است .

زیر بام شکسته بررخ شب
بام دیگر شکسته است کنون
لیك آن استخوان شمارطمع
می‌درد چشم‌ها ؛ دو کاسه‌ی خون .

روی بیمار ، زردناك و صبور
با سر افتاده‌است بر زانو .
حالت او کسی نمی‌پرسد ،
کس بدانجا نکرد خواهد رو.

مردمان ، مردگان زنده به رو،
رفته با خوابهای زندانگاه.
چشم باز است از یکی زیشان
لیك بیحال بسته‌است نگاه.

دست بدکار پیش می‌آید

در لختی به ده گشاده‌شده
چه سبك، ای‌شگفت ، در تابوت
استخوان پشته‌ای نهاده شده .

هر دم آن استخوان شمار، به شك
چشم می‌گرددش به گردش شب .
دست او ـ این خراب‌را بانی ـ
می‌شمارد دقیقه‌های تعب .

موش مرگ است در همه تن او
می‌نماید ز بخل مرده بخیل .
بیمناك از طراز قرمز صبح
می‌گشاید ز چشم ، چشمه‌ی نیل.

خشت بر خشت می‌نهد هردم
دست‌ها بر جدار می‌ساید
تا نبیند
کاهشی را ،

بر هر افزودنی می‌افزاید .

تا نه ره آورد زشب سوی روز
آن شب آویز مهربان گشته،
بوسه بر روز می‌زند از دور
می کند هرفسونی و خواهد
تا نبیند بچشم ماند کور.

سرد استاده است باز «امرود»
بچه‌های گرسنه‌اند به خواب.
بید لرزان و هرچه مانده عمین
با دل جوی رفته ناله‌ی آب .

از نشیب جهان به دودش غرق ،
همچنان باز این ندا آید .
ذره با ذره گرم این نجواست
ناروایی به‌راه می‌پاید .

۱۳۲۳

بخوان ای همسفر بامن ...

ره تاریك با پاهای من پیکار دارد
بهر دم زیر پایم راه را با آب آلوده
به سنگ آکنده و دشوار دارد ؛



بچشم پا ولی من راه خود را می‌سپارم.
جهان تا جنبشی دارد رود هر کس به راه خود ،
عقاب پیر هم غرق‌است ومست اندر نگاه خود .

نباشد هیچ کار سخت کان را در نیابد فکر آسان‌ساز ،
شب از نیمه گذشته‌ست ، خروس دهکده برداشته‌ست آواز:
چرا دارم ره خود را رها من
بخوان ای همسفر با من!

به رو در روی صبح این کاروان خسته می‌خواند
کدامین بار کالا سوی منزلگه رسد آخر
که هشیار است ، کی بیدار، کی بیمار؟
کسی در این شب تاریك پیما این نمی‌داند.

مرا خسته در این ویرانه مپسند.
قطار کاروانها دیده‌ام من
که صبح از رویشان پیغام می‌برد.
صداهای جرس‌های ره‌آوردان بسی بشنیده‌ام من
که از نقش امیدی آب می‌خورد؛
نگارانی چه دلکش را به روی اسبها می‌برد.

درآندم هرچه سنگین بود از خواب
خروس صبح هم حتی نمی‌خواند
به یغمای ستیز بادها باغ
فسرده بود یکسر
پلیدی زیر «افرا ـ دار»
شکسته بود کندوهای دهقانان و
خورده بود یکسر.
دل‌آکنده ز هرگونه خبر میدار ای نومید همسایه گذر بامن
بخوان ای همسفر بامن!

چراغی دیدی از راهی اگر پیرایه‌مند سردری بود
زباغی‌خوش کز آن در بر رخ مردم گشایند
اگر جنبنده آبی بود دریایی، چه پایی
پی‌آنست این دریا که با کشتی بر آن روزی درآیند.
خیال صبح می‌بندد بدل این‌ظلمت شب
پر از خنده هزاران خنده او را بر شیار روی غمناکان
کامید زنده‌ی خود مرده می‌دارند.

مکن تلخی ، مبر امید
ترا بیمار سر برداشت، دستش گیر
ببین شهد لب پر خنده‌ی اورا چه گوید ✡
چه کس در راه پوید
پریشان و بدل افسرده ✡
بیابان سنگ‌ها را ، سنگ‌ها روی بیابان
اگرچه هر رنج آورده بنماید فشرده ✡
چراغ صبح می‌سوزد به راه دور، سوی او نظر با من
بخوان ای همسفر با من!

فسون این شب دیجور را بر آب می‌ریزند،
در اینجا، روی این دیوار ، دیوار دگر را ساخت خواهند؛
فزایند و نمی کاهند.
که می‌خندد برای ماست
که تنها در شبستان دیده بر راه است ✡
بچشم دل نشسته در هوای ماست
که بر آن چنگ تار از پوست مرغ‌طرب بسته‌ست

کسی تا این نگوید چنگ را هر تار بگسستهٔست.
برای کیستند اینان اگر نه از برای ماست؟
چراغ دوستان‌می‌سوزد آنجا دیدمش‌خوب
نگارینی به رقص قرمزان‌صبح حیران

نشسته در .... مهوشی


هنوز آن شمع‌می‌تابد هنوزش اشک‌می‌ریزد.
درخت سیب شیرینی درآنجا هست، من دارم نشانه،
بجای پای من بگذار پای خود ملنگان پا
میپچان راه را دامن
بخوان ای همسفر با من!

خرداد ۲۴

---

* به آخرکتاب نگاه‌کنید.

که می‌خندد ؟ که گریان است؟

گذشتند آن شتاب انگیز کاران کاروانان
سپرها دیدم از آنان ، فرو برخاك ،
که از نقش وفور چهره‌های نامدارانی
حکایت بودشان غمناك .

بدیدم نیزه‌ها بیرون
به سنگ از سنگ، چون پیغام دشمن تلخ ،

بدیدم سنگهای بس فراوان که فرود افتاد
به زیر کوه همچون کاروان سنگهای منجمد بر جا
چراغی، جز دمی‌غمگین ، بر آن نوری نیفشانید.
سری را گردش‌اشکی ، فزون از لحظه‌ای ، آنجا نجنبانید.
کنون لیکن که از آنان نشانی نیست و آنجا
همه چیزاست در آغوش ویرانی و ویران است
که می‌خندد؟ که گریان‌است؟

شب دیجور دارد دلفریبی باز
شکاف کوه می‌ترکد، دهان درّه‌ی با دره دمساز
به نجوایی‌ست در آواز
صدایی، چون صدایی که به گوشم آشنا بوده است ،
مرا مغشوش می‌دارد.
به‌هم هر استخوانم ، می‌فشارد .
در آن ویرانه منزل
که اکنون حبسگاه بس صداهای پریشان است
بگو با من ، که می‌خندد ؟ که گریان است ؟



بگو با من چقدر از سالیان بگذشت؛
چگونه پر می‌آمد قطار گردش ایام؛
ز کی این برف باریدن گرفته‌ست؟
کنون که گل نمی‌خندد؛
کنون که باد از خاروخس هر آشیان که گشت ویرانه
به روی شاخه‌ی «مازو»ی پیری
به نفرت تار می‌بندد؛
در آن جای نهان (چون دود کز دودی گریزان است)
که می‌خندد؟ که گریان است؟

تیرماه ۱۳۲۵

او را صدا بزن !

جیب سحر شکافته ز آوای خود خروس
می‌خواند.
بر تیز پای دلکش آوای خود سوار
سوی نقاط دور
می‌راند.
بر سوی دره‌ها که در آغوش کوه‌ها

خواب و خیال روشن صبحند .
برسوی هرخراب و هر آباد
هردشت و هر دمن
اورا صدا بزن !

بسیار شد به خواب
این خفته‌ی فلج .
در انتظار یك
روز خوش فرج .
پیوندهای او
گشتند سرد
از بس که خواب کرد.
ازبس که خواب کرد
بیم است کاو نخیزد از رخوت بدن
او را صدا بزن !

کوچید کاروان که به ده بود. مدتی‌ست
در چادر سفید عروس ایستاده است
با چه طراوتی ،
زیر «شماله» می گذرد ده. جدار راه
چیده شده‌ست با
تن‌هایی از زنان ،
تن‌های مردها
تن‌های برهنه
تن‌های ژنده پوش.
آورده شادی همگان را بکارجوش.
ویك کمر بزرگ شده‌ست آشیانه تا
قاپد هر آن صدای گریزنده از دهن
او را صدا بزن!

آن وقت‌کاو رسید
چار اسبه از رهش ،
در قلعه‌کس ندید

زین رو به گوشه‌ای
رفت و بیارمید .
پای آبله ز راه و تنش کوفته شده
گویی خیال زندگی‌اش از ره دماغ
با نا امیدی ای نه بجا روفته شده،
اما کنون که خسته تن از جنگ تن به تن
او را صدا بزن!

گرگی کشید کله و از کوه شد به زیر
مطرود دل پلید
بر تخته بست امید
(هرشکل نا بجای نهان
درگوشه‌های معرکه می‌ماند)
تا دید کاو خروس
می‌خواند؛
و آوای او چو ضربت بر قطعه‌ی چدن
او را صدا بزن!

دی ماه ۱۳۲۵

روی جدارهای شکسته

شوق و خیال خوردش با جای داشته،
وامّید طعمه بر زبر سنگ خاره‌ایش
بر پای داشته،
دیری‌ست یك گرسنه بدل لاشخوار پیر
خاموش‌وار نشسته
روی جدارهای شکسته.

روی نمای ساختمان‌ها
کز هر گشاد آن،
آبادی دروغی
بر پای صف زده، رده بسته.

بیهوده نیست حیوان، با معده‌اش گرسنه:
کافتاده از فغان و خروشست.
در کارگاه پرولع هر نگاه او
بسیار امید طعمه بجوشست.

برهر کجا نشیند؛
ازهرطرف که بیند؛
درچشم‌ها که از مه هرّای آفتاب
بگشاده یا بگسسته،
روی جدارهای شکسته.

او از همین زمان مزه‌ی نا چشیده را
در گردش آوریده به‌کامش.

در گردش نهانی، منقارهاش تیز :
هر لحظه می گشاید
ناجسته می‌ستاند؛
نا دیده می‌رباید.
و تنگنای معده‌ی او از خورش تهی،
آهنگ بی‌شمار خوری را
با معده می‌سراید.

طعم مدید طعمه‌ی خود را
می‌آکند به هر رگ بی‌تاب
آری جدار معده‌ی خشکش
می گیرد از ره آن آب.

در معرض نگاه امید آشناش نیست
جز پوستواره‌ای.
وین زنده دان ــ ستوه ز بسیار خوارگی ــ
جز طعمه‌ی دم دگر لاشخواره‌ای.

نوبت زوالشان را اعلام می کند.
مرگ ایستاده است و از آنان
(باجنبشی که در دم آخر
هر زنده را به نزع روانست)
تن رام می کند.

می‌داند این حکایت را لاشخوار پیر،
نوبت شمار حوصله آور
آن جیره خوار مرگ،
در دشتهای خامش بنیاد،
کشتارها که خواهد افتاد؛
وز مژده‌ی امید دمبدمش هست مست او
در رقص با خیال چنان مست هست او.

زین روی بیند آنچه نه کس بیند ؛
رؤیای یك جدال پر از وحشتش به چشم
افکنده طرح ، در سر او شکل آن جدال
هر لحظه می نشیند.

آندم که می‌نماید از دور
چون لخته‌یی به دود
سر می‌دهد تکان
و او متصل نکش را می‌آورد فرود
بر سنگ‌ها که گویی از صبر همچو او
با هم نشسته، دسته ببسته
روی نمای ساختمانها،
روی جدارهای شکسته.

مهرماه ۱۳۲۶

سوی شهر خاموش

شهر، دیری‌ست که رفته‌ست بخواب
(شهر خاموشی پرورد
شهر منکوب بجا)
و از او نیست که نیست
نفسی نیز آوا.

مانده با مقصد متروکش او؛
مرده را می‌ماند
که در او نیست که نیست
نه جلایی با جان،
نه تکانی در تن.
و بهم ریخته‌ی پیکره‌ی لاغر اوست
برتنش پیراهن.

لیك در حوصله‌ی قافله کاو
به نشان آمده واندیشه بکار،
و آمده تا بر شهر،
همچنان نیست که نیست
کاو بماند واپس
و به راهش دارد
نفس بیهده‌ایست
گر برآید از کس
ور ز کس برناید.
مرده حتی نفسی

سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی .

تا سوی آن خاموش
قافله جای برد،
بفروشد کالا
و ازو باز خرد .
راه کوتاه کن آوایش برداشته رقص از ره دور
(چو پیام نفس کوکبه‌ی صبح سفید)
می گشاید بفراوان بخشی
در دلش گنج امید.

نغمه‌ی روز گشایش همه برمی‌دارد
پای کوب ره او پیش آهنگ
می‌برد پیکره‌ی رود نواش
مدخل از کوه به کوه
مخرج از سنگ به سنگ ،

گر بسی رفته ز شب
ور نرفته‌ست بسی ؛
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی .

شهر را در بندان ،
برعبث در بسته .
پاسبانانش بیهوده به چشمان مهیب،
برفراز بارو؛
خفتگان را دارند
خسته‌ی بیم و نهیب .
بیهده روشن فانوس .
بیهده مشتی حیران .
بیهده پاری مأیوس .
خبرانگیز نوای خوش او
برمی‌انگیزد تن
ازهر آن خفته که هست ،

دست طراحش خواهد دادن
به سبك خیزی وچابك بندی
طرح اندوده‌ی دیگر در دست .

دم که می‌سازد بی گوشت تن فقر ردیف
و به لبخند ظفرمندش مرگ
مانده در کارحریف؛
وشکنجه به عناد سیهش (همچو سیه زندانهاش)
دمبدم می‌فشرد دندانهاش ؛
وطمع هرزه درآ، کرده همه چشمان کور
همچنانیکه حق غیر خوری گوش کسان ساخته کر
وهمه روی جهان کرده سیاه .
وتبه کاران مقبول،
(پی‌سود خود باپیکر اشباع شده)
صف بیاراسته‌اند،
ومددکاران مردود
(پی‌سود دگران)
باکفی نان به مدد خاسته‌اند

و کج اندازان،
(به گواهی خاموش)
از پی وقت کشی خود وخواب گران
مانده‌لالایی یك قد شده الفاظ فریب‌آور را گوش
وزنان، روسپیان
پیکر آراسته از روی نهان،
یعنی از رزق کسانی که به تب‌های تعب می‌سوزند
بسته بامردانی،
که زغارت شده گرمی تنی‌لاغرچند،
چهره می‌افروزند .
وپی آنکه کند قامت جزغال شده دوزخی کوتهشان
همچو دیوار، نمود
احمقان می کوشند
که نیاراید دیوار بلندی را قد
سفها می‌جوشند
که به عیبی تن دیواری‌آید معیوب؛
وزبان کج طعنه پرداز
به‌رخ خدمت بی‌منت ومزد است دراز.

درهمه این لحظات خودسر
بسته اندیشه‌ی دیگر درکار .
گرم خوانای سرود بیدار
راه برداشته است؛
وز امید و ز سرود
ازهمه رخنه‌ی این دود اندود
پای می گیرد
(همچنان پنداری)
نطفه‌ی هشیاران .
سوی جان می‌آید
گرم می گردد
چهره می‌آراید
پیکر بیداران
(نه چنان کز هوسی)
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی .

شهر سنگین شده ازحاملگی‌ست

همچو زندانی افسرده به زندان فروبسته دری،
نطفه بندد در آن
اندرو می‌بندد
نطفه‌ی روز جلای دگری.

شهر بیدار شده ست.
شهر هشیار شده ست.
مژه می‌جنبدش از جا رفته
و جدای از هم آور نگهش،
سوی دنیا رفته.

در تشنج تن اوست
و نفس در تشویش،
دستش آرام وسبك می گذرد
برجبینش مغرور.
از صدای پایی
لب او می‌شکند
بوسه‌ی دورادور.

خواب می‌بیند (خوابش شیرین)
که براو بگذشته‌ست .
منجمد با تن او مانده شبان سنگین :
وافق می‌شکند
همچو در برزخ زندان سیاه
وآرزویی که فلج آمده بودش اکنون
بسته در زمزمه‌ی صبح نفس
جسته درمسکن بیداران راه
وز بر راه در اندوده‌ی لرزان غبار،
می گریزند روان های دروغ
(پای تا سرشکمان)
که ازآنان به فسون داشت تن خاك فروغ
در رسیده ست گران بار به تن بردر شهر
کاروان ره دور .

قامت‌آرای ندایش (بشکوه
همچو دیوار سحر ،
که در او روشنی صبح برقص)

قد بیاراسته‌ست
آنچه کاو بودش در خواهش دل
کاروان نیز بدل خواسته است .

هم دراین هنگام است
که تنی خاسته از
بین بیداری چند ،
می‌دهد گوش فرا
به نواهای برون؛
ودگر بیداران
مانده با اوخاموش ،
و در و بام و سرای از هرخنده که در این زندان
خبری را شده‌اند
پای تا سر همه گوش
و به هرلحظه‌ی بی‌دغدغه‌ای می گذرد
شهر را برلب از قافله نام
همچنانیکه به تعمیر دل خسته‌ی او قافله را
بسوی اوست پیام .

هر که می گیرد از همپایی
در نهانجای سراغ
گرچه می کاهد از روغن
در دل افسرده چراغ ،
ورچه شوریده بخاطر کم برپاست کسی
سوی شهر خاموش،
می‌سراید جرسی .

می‌رسد قافله‌ی راه دراز .
شهرمفلوج (که خشک آمده رگهایش ازخواب گران)
برمی‌آید ز ره خوابش باز .
دید خواهد روزی
که نه با چشم علیل دگران
در بدو خوبش آید نگران؛
وزپس خواب دل آکنده به افسون وفریب
(کزرگش هوشش برد
وز جگر خونش خورد

وهمه مردگی او از اوست)
آید آن روز خجسته که بجا آورد او
دوست از دشمن و دشمن از دوست .
و به هر لحظه‌ی روشن شده‌ای، بیداری
بر کفش شربت نوش،
گرم خواند با او .
بدواند با او .
و ندر اندازد در مخزن رگهایش هوش .
همچو مرغی که بهوش آید جان برده بدر
از درون قفسی،
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی .

اندرین نوبت تنگ ،
با گرانجانی شب،
که ستوه است و گریزان گویی
هم از او سنگ ز سنگ ،

کاروان دارد پیوند
با دل خسته‌ی او .
(چوتن او پا بند)
گرم می‌پاید درکار وی از راه برون .
این‌چنین پوشیده،
وآنچنان جوشیده ،
دست برنبضش، می‌کاود درحال درون .
حال می‌پرسد .
راه می‌جوید .
تند می‌آید .
حرف می گوید .
می‌دهد مرهم با زخم‌دلش
وبه ویرانه‌ی هرخسته نوایش تعمیر.

می گشاید هر در
نقشه‌ی منکسر دیواری ،
نقرسی وفرتوت ؛
می‌شکافد پیکر .

وندرین معرکه در رستاخیز،
می‌رسد سوختگان را به مدد،
یار فریاد رسی،
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

بهمن ۱۳۲۸

از این ره دور ...

دیر گاهی‌ست که از تو خبری
نرسیده‌ست به من ،
وز هر آن دوست که می‌پرسمت از حال درون
ننگریده‌ست به من .

از برای این است

شب و روز تو در آن تنگ حصار
وشب و روز من اندر دل این باز حصاری (که به ظاهر
نه چنان زندانی‌ست)

همه بارنج وتعب می گذرد .
وشب تیره که اشباع شده‌ست ،
بافسونی که در او ،
سوی ما دارد رو !
و فریب بدخواه،
وفسونی که به گنده شده‌ی لاشه‌ی یك زندگی مرده چو گور
می‌نشاند همه را ،
سوی ما بسته نگاه؛
ونگه‌شان بیمار
پای بوس‌آمده دیواری را
مانده باآن خاموش
و خیال کجشان
همچو تیری که نه برسوی هدف ، 
باکجی... هم‌آغوش !
وهمه می‌ترسند

که تن این گنداب
نرساند ز تک آورده سیاهش به‌لب ایشان آب
یا گل آلوده به‌تن ریخته‌ی دیواری،
بند هرخشتش ازمایه‌ی زخم بچه نام (آنکه‌برادرشان بود)٭
نفکند ایشان را
بیش و کم سایه به‌سر.

همه‌شان می‌ترسند
که تن گنده‌ی عفریت زنی
به‌سفیدابش روپوش دروغ،
نکشدشان دربر.

همه شان می‌ترسند. آری.
(نه در آن ریبی) حتی
از وفور مهتاب.
از تن سنگی اگر «میمرز»ی
سر در آورده بر آن سنگ بخواب.
واگر «توکا»یی،

به صدایی گذرد،
به زمین می‌سایند.
ور در آید به‌نوا بوغی از حمام،
به خیالی که خبر از پیکاری ست
همه این جمع حماسه خوانان
جا تهی کرده به‌ره می‌پایند.

همه‌شان می‌ترسند
همچنان کز زندان،
که نگه شان ناگاه
در نیاید بسوی در بندان.

وندر این مدت پر دغدغه با این همه رنج
کار مشکل شده است؛
وز پس هـر مشکل سر گردانی؛
که به مقصد نرسد هیچکسی
همچو یك نامه به یك زندانی!

چوغلاده در تاب
هرچه ازاین ناتو
تاب می گیرد و خواب.
چو غلاده سنگین
هرچه زین گردش می گیرد رنگ
تا نماید رنگین.

وبه‌دندان سفید وسیهش قافله‌ی روز وشبان
می‌جود پیکرما.
شادمان آنانی
که نمی‌آیدشان برلب از بیم بدل
که چه‌ها می گذرد برسرما.
زندگانی چه گرفتاری شیرینی هست
که بدل دارد با بعضی
درغم دیرینی دست .
(با فسونش چونه‌هرگزکاری
با فریبش چونه هرگز پیوست.)

من فقط گوشم ، اما
با همه این احوال
به صدایی‌ست که می‌آید از راه دراز
و به‌چشمان پر از شیطنتم می‌گویم:
ــ «با صدای ره همپاست کسی.»
و به هر زمزمه‌ام بر لب ازین گوشاری‌ست
که سوی شهر خموش
می‌سراید جرسی.

✿

می‌سراید جرسی. آری. تنها
گوش می‌خواهد از ما .
گر در امید فراوان هستیم
یا به یأس بیمر،
حوصله‌ی نارس ماست
آنکه می‌گوید: «کس نیست به راه»
همچو راهی متروك ،
کز میان خس وخاشاك بیابان شده گم،

مرد زندانی تنهاست.

با وجودیکه نمی‌آید رو به‌تو کسی

چشم ها هست ز راه پنهان
که بسوی تو گشاده ست بسی.

من دراین دهکده، دربسته به روی
(همچو بینایی سر گشته به شهر کوزان
که اسفناکی او از همه سوست)
بارها گفته‌ام این با همه کس
که فقط حرف دل من با اوست.
اوست آیا دلتنگ
کامد از مقصد دور؛
یا در این فکر که دوران گرفتاری او
مایه‌ی نام ونشان است وغرور ؟

چه خیالی سا کن.
چه ملالی در راه
روز دیدار توتنها با من

خواهد این راز گشود.
گو هر آن بد که گذشت
بگذرد باز و کند باز نمود.
سنگ بارد از مدخل کوه.
عدد افزاید حق نشناسان را .
من همه رنج بدل می‌بندم
وهمه تیر ملامت به‌جگر .
به خیالی که می‌آید روزی
که به‌دیدار رخت می‌خندم .
وز هر آنکس که بر آن شهر سفر دارد می‌پرسم :
ـ «داری از او خبری ؟»
پیش از آنیکه از او باشدم اول پرسش
که «براو داری آیا گذری؟»

ای دلاویز من . ای همره. همفکر عزیز!
همچنان صبح دل افروز خیـــال تو تمیز!
و برادر شده چون رشته‌ی دندان به لبم
یا فشرده‌تر از آن (با من آندم که تویی

با بدان در کینه)
ومرا دوستی تو از امیدم در دل
بیشتر دیرینه.
با همه حوصله من داغم از حوصله‌ام.
فکر کاین حوصله آیا چه زمان
بارور خواهد بودن ؛
باور از من کن، باید
که بهمپایی این حوصله‌جان فرسودن.
گر بسودا و شتابی شده‌ایم
ور به راه آمده ایم
یا گرفتار عذابی شده ایم.

کی به من می‌رسد آیا روزی ؛
گرم تا روی زمین تاخته آیا خورشید
میوه کی خواهد ازین شاخه‌ی نوخاسته چید ؛
با چراغی که در این خانه‌ی تنگ
با دلم می‌سوزد
و به هر سر کشی‌اش دارد درخواست

کز برای همه آن همسفران افروزد.
چشم درراهم سیمای چه همدردی را من؟
در خطوط بهم‌آمیخته‌ی مبهم تقویم حیات من و تو، و آنانی
که چو من یا چو توئند،
روز نزدیك خلاصی ست اگر،
با کدام اسطرلاب
می‌توانیم در آن برد نظر؟

چند سال است که گشته سپری ؟
چند ماه است؟ ... بگو.
سال و مه را به حساب
برده غارت از من
یکه تاز شب و روز.
همچنانیکه خیال دم بیداری را
خوابهای شیرین.
و جوانی مرا
رنجهای دیرین.

تو بگو . از چه دراین مدت هرچیزی غماز شده ؛
همچنانکه مهتاب،
در سخن چینی خود با مرداب .
و دلارام سحر دیگر با من
قصه کم می کند از رمز نهانی که از او خواهد شد شوریده
صحنه‌ی این شب دیرین که در او هر تعب است ؛
راه سرمنزل مقصود و ره روز خلاص
در کدامین سوی تاریك بیابان شب است؟
با زبان آوریش باد چرا
در نشیب دره می‌ماند خاموش
(همچنانیکه‌به شن زار بیابانی گرم
جویی آواره بماند ز خروش)
از چه غمگین ننماید مردی
که جوانی بهدر داد و، بر او
آن دلارام نیفکند نگاه؟
(چون بهاری که بخندید و شکفت
بی نشان از خود در ناحیه‌ی دور از راه)

لیك بی هیچ جواب،
با همه زورش در کار، صدای دریا
در خود او مرده است.
و دهاتی که خراب ،
و خرابی که دهات ،
چهره‌شان افسرده است!
و نمی‌داند ره را به کجا خواهد بردن مردی ،
خانه گم کرده به راه ،
که گرش صد به نشان خانه دهند
به‌یکی نیست نگاه.

از تف گرم بیابان هلاك ،
آه ! نزدیك شده‌ست
کاو شود نقشه‌ی خاك.

بر سرش ریخته‌ی فکرت او آواری‌ست
کاو فرومانده در آن .
وهمه این سخنان حرف دل است

که ندارد نظری هر که بر آن .

حرف دل بهتر از هر حرفی ست
آنچه می‌زاید بی‌وسوسه‌ای از ره دل ،
شك و تردیدی اندر آن نیست
بدو خوبی که به ما می گذرد
با دل‌خسته بدو خوب کنیم .
گشت زاندیشه‌ی ما صورت هستی معیوب
اندکی نیز ز روی انصاف
فکر خود را که عنود است و زیان آور معیوب کنیم.

آه ! همفکر عزیز!
آمدم برسر این حرف چه خوب.
من بگویم بتو آنان که دگرتر بودند
از همه آن دگران،
یك نفر ز آنان نیست
از چه ایندم بسوی تو نگران؟
باد توفنده چو جنبید از جا،

بردآسان با خود
هر گیاهی که ضعیف
هر ضعیفی که گیاه
وآنچه بگذاشت بجا
با درست و نه درست
پهنه‌ور دیواری ست
که پناه من وتو
و دل غمخواری‌ست،
یا رفیقی ست که او مانده زپا
وبه من می‌تازد،
در هراندیشه که دارم با تو،
تا سخن‌های پر از قوت و جانی به میان
نگذارم با تو .
یا شریکی ست که رانده ست زجا
وبه من می گوید:
ــ «کوره راه شب را
بر عبث راهگذر می‌جوید.»

هیچکس نیست . بس افسوس که نیست
کسی آنگونه که می‌باید از خواب گرانش بیدار
وز ره یأس عجیبی (که نه‌یأس من وتوست)
چون من وتو به کنار.

در دل این شب کاین نامه مرا در دست است
مانده در جاده خاموش چراغ
هر کجا خاموشی ست.
باد می‌کاود با رخنه‌ی راه
راه می‌پیچد در خلوت باغ .
آن زن بیوه، که می‌دانی کیست،
سرخود دارد در دست .
وسگش (کاش چو سگ آدمی‌ای داشت وفا)
پیش او خوابیده است.
«نجلا» روی حصیرش در اطاقش تنها
« هفت پیکر» می‌خواند .
گاهی او شعر مرا
که زبر دارد با من به زبان می‌راند.

من به او می‌گویم:
ـ «نجلا! گریه نکن.
صبح نزدیك شده ست.
با دلاویزی خود دل افروز،
آن سفر کرده می‌آید یك روز.»
ولی او با همه فهمش که به هر رمزی در حرف من است
نیست یك لحظه خموش
می‌نشیند کمتر حرف منش
(گرچه سود وی از آن ست) بگوش.

او ومن. تنها ما
ازتو داریم سخن.
ومن خسته‌ی ویرانه (که گر ذره‌ام از شادی هست
حسرت ودردم از خانه‌ی دل می‌روبد)
می‌توانم که دوباره دیدن
که به‌افسون کدام و چه فریب
دستی از حلقه‌ی فرسوده قبایی بیرون
به در خانه‌ی همسایه‌ی من می‌کوبد.

و چه مهتابی (چرکین تر از راهی سرد و خموش)
می‌کند چهره‌ی مردی را روشن
که به ده می‌رسد انبانش خالی بر دوش.

لیك ارابه‌چی پیری که رفیق من و توست: «آیت بیك»
پس زانویش سر
در ارابه برده‌ست
خوابش از عالم دلخسته به در.
چون تو می‌دانی کاوراست چه درد
من نمی‌خواهم حرفی از او
به زبانم آید.

زنده باشی تو. به دل می‌طلبم.
مطلبی نیست دگر.
بچه‌ها سالم هستند،
(گرچه درمانده تمام).
من و آنها به تو، از این ره دور
می‌رسانیم سلام .

مرداد ماه ۱۳۲۹

● «ناقوس»، سومین دفتر آماده شده، از «مجموعه‌ی آثار نیما یوشیج» است که شعرهایی از سال‌های ۱۳۲۳ تا ۲۶ و ۲۸ و ۲۹ او را دربردارد.

● سطرهایی که با علامت ✻ مشخص شده، سطرهایی است که در نسخه‌های دستنویس خوانا نیست، پاره‌یی کلمات آن‌ها به قرینه آمده است و پاره‌یی با علامت... مشخص شده که نشانه‌ی خوانده نشدن است.

● «امرود» ص ۳۴ و ۳۷، «افرادار» ص ۴۳، «مازو» ص ۵۱ و «میمرز» نام‌های درخت و گیاه است درزمان طبری و «توکا» ص ۸۷ نام پرنده و «شماله» ص ۵۷ چوبی که ده‌نشینان آن را می‌افروزند.



انتشارات مروارید